

فردا در نبرد به من بیندیش

خاویر ماریاس

ترجمهٔ رؤیا بشنام



کتابخانه پند

نه آنها و نه هیچ کس دیگر، هرگز انتظار این را نداشتند که روزی با یک مرده روی دستشان مواجه شوند، مرده‌ای که آنها هرگز دیگر چهره‌اش را نخواهند دید؛ بلکه تنها نامش را به یاد خواهند آورد. هیچ کس، هرگز انتظار ندارد که کسی در بی‌موقع‌ترین زمان ممکن از این دنیا رخت بربندد، گرچه همیشه اتفاق می‌افتد، نه اینکه هیچ وقت برای ما رخ نمی‌دهد، بلکه احتمالاً همیشه کسی نابهنگام درست در آغوش ما نمی‌میرد. واقعیات یا موقعیت‌های مرگ، اغلب به نوعی پنهانند. این مسئله برای هر دو گروه عادی‌ست؛ چه آنهایی که در قید حیاتند و چه آنهایی که در حال مردند، فرض بر این است که آنها وقت دارند مرگشان را درک کنند- با شکل، ظاهر و نیز دلایلش- یک‌باره دستپاچه و سردرگم نشوند. مسمومیت غذای دریایی، سیگار روشن در رختخواب که باعث شعله‌ور شدن روان‌داز شود، یا بدتر از آن لحاف پشمی ناگهان گُر بگیرد، یا سُرخوردن از پشت سر در حمام؛ آن هم وقتی که در حمام قفل است، صاعقه به درخت کنار خیابان بخورد و آن را از وسط دو نیم کند و درست بیفتد روی فرق سر کسی که از زیر آن در پیاده‌رو عبور می‌کرده، شاید هم بیفتد روی سر یک خارجی، مردن وسط یک مشت زنی، یا در آرایشگاه؛ وقتی که هنوز روپوش گشاد و نازک آنجا را به تن دارید، یا در مطب دندان پزشکی، یا موقع خوردن ماهی؛ یکی از تیغ‌هایش راه گلویتان را ببندد و شما مثل یک بچه بین مرگ و زندگی دست‌وپا بزنید و مادرتان نباشد تا انگشتش را ماهرانه و سریع در گلویتان کند و آن تیغ لعنتی را در بیاورد، یا مردن وقت ریش تراشیدن؛ درحالی که هنوز خمیر ریش تراشی روی آن طرف صورتتان باقی‌ست و تا ابد اصلاحتان را نیمه‌کاره گذاشته و شما از دنیا رفته‌اید. تا اینکه سرانجام کسی پیدا شود و از روی دلسوزی زیبایی‌شناسانه کار ریش تراشی صورتتان را کامل کند، آن هم نه برای اینکه نشان دهد

زندگی تا چه اندازه پست و فرومایه‌ست، یا اینکه بخواهد آن لحظاتی را که مردم به‌ندرت در آن دقیق می‌شوند، پنهان کند، آن‌هم وقتی که از دوره بلوغ و جوانی گذر کردید؛ بلکه تنها به‌دلیلی بسیار ساده: کار دیگری برای انجام دادن ندارد. گرچه کسانی هستند که همیشه اصرار دارند از این موضوعات جوک بسازند، آن‌هم جوک‌هایی که به‌هیچ‌وجه خنده‌دار نیستند. مردم درباره مرگ‌های قطعی می‌گویند: «چه روش بدی برای مردن!» و یا میان قهقهه‌هایشان می‌گویند: «چه روش مسخره‌ای برای مردن!» و بعد شلیک خنده از ته دلشان فوران می‌کند؛ چون در نهایت ما داریم درباره دشمنی مرده یا درباره پیکری خارج از کنترل و دوردست حرف می‌زنیم؛ کسی که شاید در گذشته به ما توهین و بی‌احترامی کرده ولی از گذشته تاکنون با ما زندگی کرده، مثل یک امپراتور رومی، یک جد بزرگ یا حتی یک شخص مهم و مقتدر که با مرگ متناقضش، آدم تنها حیاتش را می‌بیند یا واقعیت انسانی‌اش را که عمیقاً نزول پیدا کرده که امیدواریم همه با آن درگیر شده باشند، از جمله خودمان. چقدر مرگ مرا شاد می‌کند، غمگین می‌کند و خشنود می‌سازد. گاهی اوقات برانگیزاننده شوق و شعفی‌ست که صرفاً واقعیت مرگ را برایم بیگانه می‌کند. مثل وقتی که به‌ناچار درباره بدبختی مضحک کسانی مطالبی را در روزنامه‌ها می‌خوانیم، مسائل دون‌مایه‌ای که همه درباره‌اش حرف می‌زنند و آنها را به سُخره می‌گیرند، گویی مرگ همچون نمایشی بارها و بارها تکرار شده و همه داستان‌هایی را که خوانده یا شنیده‌ایم برایمان نقل کرده است، انگار آنها فقط نمایش بودند. همیشه چیزهایی که دیگران به ما می‌گویند، قدری غیرواقعی‌ست؛ گویی هرگز واقعاً اتفاق نیفتاده‌اند یا لاف‌ها هرگز برای ما اتفاق نیفتاده، مثل چیزهایی که نمی‌توانیم فراموششان کنیم. نه مثل چیزهایی که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم از خاطرمان دورش کنیم.

درباره آنچه که برای من اتفاق افتاده، قدری عدم واقعیت وجود دارد که هنوز برایم تمام نشده است، شاید هم باید به‌گونه متفاوتی بیانش کنم. به‌شیوه یک قصه‌گوی سنتی، و به‌جای آن بگویم: آنچه که برای من اتفاق افتاده، و هنوز برایم

تمام نشده است. شاید همین‌الان که دارم آن را تعریف می‌کنم به خنده‌ام بیندازد. هرچند که شک دارم؛ چون هنوز به‌اندازه کافی از ذهنم دور نشده و شخص مرده من در گذشته دوری زندگی نمی‌کرده است. او نه مقتدر بود و نه دشمن، حتی نمی‌توانم بگویم که او یک غریبه بود، هرچند که وقتی کنار من مُرد، چیز زیادی از او نمی‌دانستم (از سوی دیگر) حالا بیشتر درباره‌اش می‌دانم. خوشبختانه لباس‌هایش تنش بود که آن اتفاق افتاد. وقتی در تمام آن شب‌های اولیه ملاقات که همه ظاهرتان غیرقابل‌پیش‌بینی می‌شود یا هرچه با خود تمرین می‌کنید که عفتان را حفظ کنید، اتفاقی غیرمنتظره پیش می‌آید تا حدی که بعد از آن احساس بیچارگی‌ای را تجربه می‌کنید. بنابراین، از هر نوع گناهی دست می‌شوید و از آن شانه خالی می‌کنید. همه به تقدیر و سرنوشت بی‌چون‌وچرا باور دارند، آن‌هم وقتی که لایقش باشند. گویی وقتی به این نقطه می‌رسند، هرکس می‌خواهد بگوید: «هرگز دنبالش نبودم، هیچ‌وقت نمی‌خواستمش.» وقتی همه‌چیز علیه شما پیش می‌رود و شما را ناراحت و دلگیر می‌کند یا وقتی از کارتان پشیمان می‌شوید یا به آسیب‌رساندن خاتمه می‌دهید، با خود می‌گویید نه دنبالش بودم و نه می‌خواستمش. اما حالا باید بگویم که می‌دانم او مرده است، حتی اگر مرا هم به‌خوبی می‌شناخت، ناگهانی و نا‌عادلانه در کنارم مُرد. چون من آن کسی نبودم که او باید در کنار من می‌مُرد. هیچ‌کس حرف من را باور نخواهد کرد، حتی اگر عین حقیقت را بگویم. موضوع این نیست که مردم بخواهند حرف‌های مرا بشنوند یا نشنوند. به‌رحال اکنون می‌توانم بگویم هرگز دنبالش نبودم و هرگز نمی‌خواستمش، او که نمی‌تواند اقرار کند یا چیز دیگری بگوید، نمی‌تواند تکذیب کند؛ زیرا آخرین کلامش این بود: «آه! خدای من، بچه.» اولین چیزی هم که گفت این بود: «حالم خوب نیست، نمی‌دانم چه‌م شده.» منظورم این است که اولین چیزی که باعث متوقف‌شدن شروع آشنایی‌مان شد همین جمله بود. هنوز در خانه او بودیم و تازه داشتیم نصفه‌نیمه نزدیک‌تر می‌نشستیم که او ناگهان مرا عقب راند، مرا با پشت دستانش عقب راند،

پشتش را به من کرد و سپس با فاصله دراز کشید و وقتی از او پرسیدم: «چی شد؟» این کلامی بود که گفت: «حالم خوب نیست، نمی دانم چه شده.»

این اولین بار بود که پشت گردنش را که تا آن موقع هرگز ندیده بودم، دیدم. با موهایش که قدری بالا رفته بود (درست مثل نقاشی زن‌های قرن نوزدهمی) تا حدودی گوریده و عرق کرده؛ درحالی که دمای اتاق چندان گرم نبود، یک گردن قدیمی که با خطوط و رگه‌های سیاه موهایی به هم چسبیده، مثل خون نیمه خشک شده، شاید هم گل به یک طرف خم شده، مثل گردن کسی که در وان حمام سُر خورده، اما فرصت داشته شیر آب را ببندد. همه اینها خیلی سریع اتفاق افتاده و هرگونه فرصتی برای انجام کار دیگری را گرفته بود. مجالی برای تماس با یک پزشک نبود (ساعت سه بامداد به کدام پزشک می‌توانید تلفن کنید؟ این روزها پزشکان شماره تلفن‌هایی را که از خانه تماس می‌گیرند حتی موقع ناهارشان هم پاسخ نمی‌دهند) یا تماس با یک همسایه (کدام همسایه؟ من هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم، من که در خانه خودمان نبودم و پیش از اینکه به‌عنوان مهمان به این خانه دعوت شوم، هیچ‌وقت در این خانه نبوده‌ام، درحالی‌که حالا مثل کسی که سرزده به خانه کسی رفته شناسایی می‌شدم. پیش از این حتی یک بار هم به این خیابان نیامده و هیچ‌وقت در این نقطه از شهر نبودم، مگر سال‌های خیلی خیلی دور)، یا تماس با پدر بچه (و چطور می‌توانستم مثل بقیه به او تلفن کنم، وانگهی او در سفر بود و من حتی نام خانوادگی‌اش را هم نمی‌دانستم)، یا بیدار کردن بچه (بیدار کردن او چه سودی داشت، وقتی چند ساعت طول کشید تا بخوابد) یا سعی کردن و کمک کردن خودم به او؛ ناخوشی‌اش ناگهانی بروز کرد. اول فکر کردم، یا فکر کردیم مال غذایی بود که خورد، اما او این احتمال را رد کرد، فکر کردم شاید از قبل دلگیر شده یا نوعی آغاز پشیمان شدن از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، یا شاید هم یک‌باره ترسیده بود. به‌طور کلی هر سه احتمال می‌توانست منجر به ناخوشی و بی‌قراری‌اش شده باشند: ترس، دلگیری و پشیمانی. به‌خصوص

هم‌زمانی مورد آخر با اعمالی که منجر به برافروختن و خشمگین شدنش شده؛ هر سه هم‌زمان، یک بله یا یک خیر و شاید هم هر دو، حالا که هر اتفاقی تا به اینجا جلورفته است و پیش رفته شده، نکبت اینکه نمی‌داند حالا چه کند، صرف‌نظر از بروز هر رفتاری؛ چون آدم مجبور است بر دقایقی پافشاری کند و از آن لبریز شود که به‌سرعت می‌گذرند بی‌آنکه برایمان صبر کنند: اجبار تصمیم‌گرفتن و رفتارکردن بدون آگاهی لازم و نداشتن قدرت پیش‌بینی آنچه بعد رخ خواهد داد که همین بزرگ‌ترین و شایع‌ترین بدشانسی‌ست. به‌طور کلی هر بیچارگی و درماندگی جزئی‌ای که درک می‌شود و هنوز هم هر روز، همه آن را تجربه می‌کنند. چیزی‌ست که مجبورید به آن عادت کنید، برای همین کمتر به آن توجه می‌کنیم. او احساس ناخوشی کرد، حتی جرت نمی‌کنم اسمش را بنویسم، مارتا، اسم او بود و نام خانوادگی‌اش تیلیز^۱. او گفت حالش خوب نیست و من از او پرسیدم: «منظورت چیست؟ معده‌ت یا سرت؟»

«نمی‌دانم، احساس مهلک و مرگ‌آوری دارم، مخوف‌ترین حالت تهوع را دارم و آن را سراسر بدنم احساس می‌کنم.» بدنی که حالا کنار من بود، دست‌ها، دست‌هایی که همه چیز را لمس می‌کنند، دست‌هایی که دست دیگران را می‌فشرند، نوازش می‌کنند، یا حتی اعتصاب می‌کنند (نه منظوری نداشتم، آن اعتصاب یک اتفاق بود، به من نسبتش ندهید!)، گاهی اوقات دست‌ها به‌طور خودکار ادای نوازش را درمی‌آورند، بدنی که ناگهان احساس ناخوشی می‌کند، ناخوشی‌ای که سراسر بدن انتشار می‌یابد، همان‌طور که خودش گفت: «احساس مهلکی دارم.»، منظور او لفظی نبود بلکه انگار با گفتنش معنای خاصی را در ذهنتان تداعی می‌کرد. او فکرش را هم نکرد که دارد می‌میرد، من هم فکرش را نکردم، اما باین حال گفته بود:

1. Marta

2. Tellez